

شهر تمشک‌های خونی

پگاه مرادی



سرشناسه : مرادی ، پگاه
عنوان و نام پدیدآور : شهر تمشک‌های خونی / پگاه مرادی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۵۴ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 383 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۶۱ / ر ۱۲۶۳ ش ۹
رده‌بندی دیوبی : ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴۲۱۲۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شهر تمشک‌های خونی

پگاه مرادی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 383 - 0

تقدیم به ته تغاری خونه!

عزیزترینم؛ برادرم...

"پارسا جان"

بوی بهار می شنوم از صدای تو

نازکتر از گل است گلِ گونه‌های تو

ای در طنین نبض تو آهنگ قلب من

ای بوی هر چه گل، نفس آشنای تو

ای صورت تو آیه و آیینی خدا

حقا که هیچ نقص ندارد خدای تو

صد کهکشان ستاره و هفت آسمان حریر

آورده‌ام که فرش کنم زیر پای تو

رنگین کمانی از نخ باران تنیده ام

تا تاب هفت رنگ ببندم برای تو

چیزی عزیزتر ز تمام دلم نبود

ای پاره ی دلم، که بریزم به پای تو

امروز تکیه گاه تو آغوش گرم من

فردا عصای خستگی ام شانه‌های تو

در خاک هم دلم به هوای تو می تپد

چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو

همبازیان خواب تو خیل فرشتگان

آواز آسمانی شان لای لای تو

بگذار با تو عالم خود را عوض کنم:

یک لحظه تو به جای من و من به جای تو

این حال و عالمی که تو داری، برای من

قیصر امین پور

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم؛ بسته‌ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم و روی سینگ گذاشتم! نمی‌دانستم قرار است چه درست کنم؛ اما هر چه بود می‌دانستم بچه‌ها گوشت چرخ کرده دوست دارند و به جانم غر نمی‌زنند. دست‌هایم را روی سینگ گذاشتم و کمی به جلو خم شدم. چه قدر سخت است فکر کردن به غذا درست کردن برای افراد خانه! آن هم خانه‌ای که هرکس یک ساز می‌زد! انگار برگشته بودم به زمان کنکور آن سال‌ها؛ آن هم برای ما نسل سوخته‌ها! یا آن زمانی که باید انتخاب رشته می‌کردم. با سرانگشت‌هایم روی سینک ضرب گرفتم؛ جرقه‌ای در ذهنم زده شد؛ ماکارونی بد فکری نبود! هرچند آن قدر خودم از ماکارونی بیزارم؛ اما شکم افراد خانه در اولویت بود! پوزخندی به افکارم زدم؛ شده بودم مثل مادر. آن همه افکاری که در سر داشتم دود شده بود و جای خودش را به این‌که ناهار چه درست کنم و شام را چه خاکی بر سر بریزم داده بود. چه فکر می‌کردم و چه شد؟!

روی یکی از صندلی‌های چوبی کنار کانتینر نشستم و به خانه که شاید می‌شد نامش را منطقه‌ی جنگی نامید نگاه کردم. کلیپس صورتی رنگ و رو رفته‌ام را از روی کانتینر چنگ زدم و موهایم را با یک حرکت بالای سرم جمع کردم. به یاد نمی‌آوردم آخرین باری که رنگ مو روی سر گذاشتم کی بود. البته چندان بد هم نشده بود. موهای طلایی رنگم ریشه زده بود و موهای رنگ شده‌ام پایین‌تر درست نزدیک به شانه‌هایم رسیده بودند.

نمی‌دانستم امروزم را چگونه آغاز کنم! چه کار کنم که مانند همه‌ی روزهایم

تکراری نباشد! البته هر روزم به همین منوال در فکر کردن برای یک روز خوب می‌گذشت و انگار آن روز خوب قرار نبود بیاید به خانه‌ی ما! دیگه خسته شده بودم؛ از کارهای هر روز تکراری!

تمیزکاری خانه و شستن و پختن و هزار کوفت و مرض دیگر که همه‌ی توان و انرژی‌ام را گرفته و هنر سال‌های اخیرم شده بود و دیگر حالم از خودم به هم می‌خورد. راست می‌گفتند یک‌نواختی آدم را روانی می‌کرد.

سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و آهی عمیق کشیدم. ناز شست سه قلوها که تا می‌توانستند خانه را به گند کشیده بودند. اسباب بازی‌هایشان به هر طرف خانه پخش شده بود و خودنمایی می‌کرد. عروسک‌السا و آنا با آن لبخندهای مضحک نگاهم می‌کردند و انگار می‌خواستند از من انتقام بگیرند که دیدی تینا بازهم ما را در خانه رها کرد و تو بازنده‌ی این نبرد شدی!

دست به پیشانی بردم! انگار در سرم یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند؛ بمبی که هر آن ممکن بود منفجر شود.

با بی‌حوصلگی و غرولند به سوی ماشین‌ها و عروسک‌های ریخته کف سالن رفتم. نایلونی بزرگ از آشپزخانه آوردم و هر چه را دم دستم آمد، درونش ریختم! هنگامی که کارم تمام شد؛ وسط سالن نشستم و گره‌ی محکمی به پلاستیک بزرگ حاوی اسباب‌بازی زدم و از جا بلند شدم.

صدای خنده‌ها و شیطنت سه قلوها از اتاق به گوش می‌رسید. می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند.

از داخل سالن طوری که بچه‌ها بشنوند گفتم:

— ساکت صداتون می‌ره بیرون. چه خبره، بیدار نشده شروع کردین؟

تینا با صدای ریزی جیغ زد:

— مامان آرتین موهامو می‌کشه. مامان بیا...

آرتین که شیطنتش از تینا و آرسین بیشتر بود با قلدری خطابم کرد:

— مامان دروغ می‌گه. دختره‌ی لوس!

آرسین خمیازه‌کشان میان درگاه در نمایان شد. پسرک آرامم! با پشت دست

چشم‌هایم را می‌مالید و هنوز خواب در چشم‌هایم می‌دوید. با دست اشاره کردم به کنارم بیاید. لبخند زد و خواب آلود خودش را در آغوشم رها کرد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

— مامان اتاقمو عوض کن. این دوتا اذیتم می‌کنن.

خم شدم و بوسه‌ای به موهای طلایی رنگش زدم. با خنده گفتم:

— صحبت بخیر مامانی.

خمیازه کشید.

— صبح بخیر. مامان شبا پیام پیشت بخوابم؟

دستی به موهای لختش کشیدم.

— مگه خودت اتاق نداری مامان؟

آرسین سرش را بلند کرد.

— مامان آرتین و تینا نمی‌دارن من بخوابم. اذیت می‌کنن. دوست شون ندارم.

خندیدم.

— اااکی به خواهر برادرش چنین حرفی می‌زنه؟

زبانش را درآورد.

— من! اونا منو اذیت می‌کنن. پتورو از روی من برمی‌دارن.

صدایم را پایین آوردم.

— خیلی خب. راستی امشب که بارون نیومد توی رخت‌خوابت؟

در چشم‌هایم خیره شدم؛ خوب منظورم را رسانده بودم. این بار غش‌غش

خندید و خودش را برایم لوس کرد.

— نه مامان! خیالت راحت.

دلتم شاد شد. ازش فاصله گرفتم.

— پاشو برو دستشویی. به اون دوتا هم بگو بیان، صبحونه بخوریم.

آرسین با صدای بلندی گفت:

— آخ جون کره و عسل!

سپس به سوی سرویس بهداشتی دوید.

خانه و دیوارهایش برایم خفقان‌آور بود. خصوصاً آن صدای موزی تیک‌تاک ساعت! انگار مسابقه بود. نمی‌دانستم با چه قدرتی خودم را عادی نشان می‌دادم و می‌خندیدم. سر به سر سه قلوها می‌گذاشتم و کنارشان شام و صبحانه می‌خوردم.

دور میز صبحانه نشستیم؛ هرکدام‌شان ساز خودش را می‌زد. یکی نان و پنیر و گردو! دیگری کره و عسل و دیگری شکلات و نان تست! تینا در حال خوردن نان و پنیرش گفت:

— مامان؟

درحالی‌که دستی به موهای طلایی رنگش می‌کشیدم گفتم:

— جانم؟

— عصر می‌بریمون پارک؟

آه از نهادم بلند شد. سریع گفتم:

— نه مامان جان.

آرتین با دهان پر غر زد:

— یعنی چی؟ تو خودت دیشب قبل از خواب بهمون قول دادی مامان.

آرسین حرفش را با تکان دادن سر تأیید کرد.

از جایم بلند شدم؛ حوصله‌ی خودم را هم نداشتم؛ چه برسد که پارک هم ببرم‌شان. با صدای خش‌داری گفتم:

— دیشب یه چیزی گفتم مامان جان!

سه تایشان گل یکدیگر می‌شدند و دمار از روزگارم درمی‌آوردند؛ آن‌هم در پارک. طاقت دیدن لب‌های خوشگل و آویزان‌شان را نداشتم. پشت به آنها به بسته‌ی گوشت باز شده روی سینگ نگاه کردم و گفتم:

— زنگ بزنین به پدرتون. بگین این بار اون شمارو ببره.

تینا چشم‌های سیاهش گرد شد. انگار که آرزوی محال باشد. میان برادرهایش نشستیم. متوجه شدم که کنفرانس سه نفره تشکیل داده‌اند. سر دسته‌شان هم

تینایم بود.

به سویشان برگشتم؛ ناگهان هرسه سرهایشان را بلند کردند. اخم کردم و تشر زدم: — آهای. مگه من صدبار نگفتم توی جمع صحبت درگوشی ممنوعه؟ درگوشی عیبیه؟ زشته؟

آرتین که شجاع و زرنگ‌شان بود سینه سپر کرد و گفت:

— مگه کی این جاست جز ما؟ تازه ما حرف خصوصی داریم، مامان جان.

اخمم که غلیظ‌تر شد دست‌وپایش را جمع کرد. تینا با دهانی که شکلاتی شده بود لب ورچید.

— ولی آخه بابا...

دست‌هایش را مشت کرد. طاقت دیدن هر صحنه‌ای را داشتم جز بغض کردن تینا.

— مامان!

شانه بالا انداختم.

— نمی‌دونم. من که همیشه نمی‌تونم ببرم‌تون. از پدرتون بخواین.

آرسین گفت:

— آخه بابا...

انگار برای هرسه‌شان سخت بود جمله را کامل کنند. حقیقتش برای خودم هم سخت بود. تاکی می‌توانستم کوتاه بیایم؟

— من نمی‌دونم. شماره‌اش رو که بلدین، زنگ بزنین. یه بارم اون شمارو ببره.

تینا اخم دلفریبی کرد و از روی صندلی پایین رفت.

— نمی‌خوام.

سپس از آشپزخانه خارج شد. دختر بود و نازش زیاد. وقتی به پدرشان می‌گفتم این‌قدر نازش را نخر به گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت! آرسین و آرتین هردو بی‌حوصله به هم نگاه می‌کردند.

— مامان!

عصبی به سویشان برگشتم.

— بسه دیگه. خسته‌ام کردین. هی مامان... مامان... خدا نکنه یه روز تعطیل باشه

منو روانی می‌کنین. این همه وسایل دارین، برید با همونا بازی کنین.

سپس از آشپزخانه خارج شدم!

ته‌دیگ ماکارونی را سیب‌زمینی گذاشتم؛ انگار یک قرار نانوشته بود! او دوست داشت؛ از همان اوایل؛ اما بعد از مدتی من هم شیفته‌ی ته‌دیگ سیب‌زمینی ماکارونی شدم و بعدترها هر چه او دوست داشت برای من هم دوست داشتنی جلوه می‌کرد.

حالم از خودم به هم خورد. سیب‌زمینی‌ها را از توی قابلمه درآورده و نان جایگزینش کردم. این طوری بهتر می‌توانستم خودم را آرام کنم. نان هم می‌توانست ته‌دیگ خوشمزه‌ای شود!

سالاد شیرازی که درست کردم جالب بود که این بار به دل خودم کاری را انجام دادم؛ چراکه آرسین و آرتین گوجه‌های توی سالاد را دوست نداشتند و تینا هم از طعم آب‌لیموی آن حالش به هم می‌خورد و پیاز هم که بالای جانش بود. انگار بعد از مدت‌ها اولین بار بود که به سلیقه‌ی مادر خانه که من باشم توجه نشان می‌دادم و سالاد شیرازی مورد علاقه‌ام را درست می‌کردم.

صدای بگو مگوی آرسین و آرتین خانه را پر کرده بود. تینا با موهای بلندش کنارم نشست؛ خوبی‌اش این بود که دختر بود و مونس مادر! وقتی هم سرش داد می‌زد، فراموش می‌کرد و باز کنارم می‌آمد؛ اما پسرهایم کمی کله‌شق بودند و این کله‌شقی را از پدرشان به ارث برده بودند.

تینا شانه را الکی به موهایش گرفت و گفت:

— مامان می‌گم...

دل‌م برایش کباب شد. انگار ترسیده بود که درخواست شانه کردن موهایش را هم نمی‌گفت. لبخند زدم و شانه را از دستش گرفتم.

— بگو جانم.

— می‌تونی موهامو اون مدلی ببافی؟

گیس مدل جدیدی را که از یک پیچ آرایشگاهی آموزش دیده بودم می‌گفت.

صدای آرسین و آرتین هر لحظه روح و روانم را آزار می‌داد.

— آره مامانی. می‌تونم.

سپس درحالی‌که شعری را زمزمه می‌کردم، موهایش را شانه کردم.

قبل از دنیا آمدن سه قلوها موهای افشانم رج به رج بافته می‌شد و حالا مانند هر زنی که از یاد می‌رود، صبح به صبح یک برُس فلزی دست می‌گرفتم و شانه‌شان می‌کردم و بی‌هدف بالای سر می‌بستم، سپس می‌افتادم به جان خانه؛ بی‌ز! بشور! بساب! زندگی‌ام در همین سه کلمه خلاصه شده بود. چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم همه‌ی زندگی عشق است.

موهای تینا را بافتم و باکش بستم. شانه از دستم افتاد خم شدم تا برش دارم که توجهم به کاغذ آچهراری که پر از نت موسیقی بود جلب شد. پشتش نوشته‌ای بود که تازه دیدمش!

با دست خط خرچنگی‌اش نوشته بود، پول به حسابم ریخته تا هر چه احتیاج دارم خودم تهیه کنم. همیشه آن قدر حسابم را پر از پول می‌کرد تا لب به شکوه باز نکنم. برگه‌ی آچهار را میان مشتم مچاله کردم.

برود به درک! تینا را در آغوش کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم.

صدای تلفن در فضای خانه طنین انداخت. تینا به سمت تلفن دوید و جواب داد:

— بله؟

— ...

ملوس خندید و روبه من گفت:

— وای مامانی. بابایه!

انگار بهترین خبر دنیا را شنیده بود که این‌گونه از تماس تلفنی پدرش خوشحال شد.

— ممنون بابا. کی می‌آی؟

دوباره خندید.

از جایم بلند شدم؛ چه قدر دل‌بندم با شنیدن صدای پدرش خوشحال می‌شد؛ پدری که انگار همه‌ی ما را از یاد برده بود و دیگر برایش هیچ ارزش و معنایی نداشتیم. یعنی او هم به اندازه‌ی من تینا را دوست داشت؟ تینا مدام می‌خندید و